



کارسن مک کالرز / ترجمہ ی شہرزاد لولاچی  
ویراستار: ارغوان غوث

## قلب، شکارچی تنہا



۷۹۶۷/۲۶۶۷ : ۷۹۶۷/۲۶۶۷ - ۷۹۶۷/۲۶۶۷  
www.oxford.com

۰۰۰۹۶۰۰

داشت شیرینی و آب‌نبات درست کند، میوه‌ها را از جعبه بیرون بیاورد و فروشگاه را تمیز کند. جان سینگر<sup>۱</sup> لاگراندام، تقریباً همیشه قبل از رفتن دستش را روی شانه‌ی رفیقش می‌گذاشت و لحظه‌ای نگاهش می‌کرد و بعد از خداحافظی از خیابان رد می‌شد و پیاده به جواهرفروشی می‌رفت.

کار او قلم‌زنی روی نقره‌جات بود.

آن‌ها دم غروب دوباره هم‌دیگر را می‌دیدند. سینگر به میوه‌فروشی برمی‌گشت و منتظر می‌ماند تا آنتوناپولوس آماده شود که با هم به خانه بروند. مرد یونانی در خالی کردن جعبه‌های هلو و خربزه تنبلی می‌کرد، یا شاید مشغول نگاه کردن به نشریه‌ی فکاهی در آشپزخانه‌ی پشت فروشگاه بود که در آن‌جا آشپزی می‌کرد. آنتوناپولوس قبل از رفتن همیشه پاکتی را که آن روز پشت یکی از قفسه‌های آشپزخانه پنهان کرده بود باز می‌کرد. داخل آن خوردنی‌های مختلفی بود که آن روز جمع کرده بود؛ یک تکه میوه، چندتا آب‌نبات یا ته یک تکه کالباس جگر. آنتوناپولوس معمولاً قبل از رفتن آرام از کنار یخچال شیشه‌ای جلوی مغازه که گوشت و پنیر را در آن نگه می‌داشتند رد می‌شد. او مخفیانه در یخچال را باز می‌کرد و دست چاقش را با ولع تمام کورمال کورمال به سمت خوراکی به‌خصوصی که می‌خواست می‌برد. گاهی خویشاوندش که صاحب مغازه بود متوجه نمی‌شد. اما اگر او را می‌دید با عصبانیت به او خیره می‌شد، انگار که می‌خواست هشدار بدهد. در این صورت آنتوناپولوس با ناراحتی آن خوراکی را در یخچال جابه‌جا می‌کرد. در این مواقع سینگر دست به جیب و شق و رق می‌ایستاد و به سمت دیگری

در شهر دو مرد لال زندگی می‌کردند که همیشه با هم بودند. هر روز صبح زود از خانه‌شان بیرون می‌آمدند و دست در دست خیابان را می‌پیمودند که سرکار بروند. آن دو رفیق خیلی با هم فرق داشتند. آن کسی که همیشه راه را نشان می‌داد، یونانی چاق و خیالبافی بود که در تابستان اغلب با پیراهن جلو بسته‌ی زرد یا سبز بیرون می‌آمد و جلوش را نامرتب در شلوارش فرو می‌کرد و پشت آن از شلوارش بیرون می‌آمد. وقتی هوا سردتر می‌شد، روی همان لباس‌ها ژاکت خاکستری بی‌قواره‌ای می‌پوشید. صورتش گرد و چرب بود و پلک‌هایی نیمه‌باز و لبخندی آرام و بی‌روح بر لبانش بود. آن یکی قدبلند بود. نگاهی نافذ داشت که حاکی از هوشش بود. همیشه بسیار تمیز بود و موقر لباس می‌پوشید.

هر روز صبح آن دو دوست بی‌هیچ حرفی تا خیابان اصلی شهر با هم می‌رفتند. بعد وقتی به میوه‌فروشی و قنادی مورد نظر می‌رسیدند، لحظه‌ای در پیاده‌رو مکث می‌کردند. اسپروس آنتوناپولوس<sup>۱</sup> یونانی، برای خویشاوندش که صاحب مغازه‌ی میوه‌فروشی بود، کار می‌کرد. او وظیفه

نگاه می‌کرد. او دوست نداشت این برخورد زشت بین دو هموطن را ببیند. چون، آنتوناپولوس به غیر از می‌خوارگی و خوشگذرانی پنهانی معمول، خوردن را از هر چیز دیگری در دنیا بیش‌تر دوست داشت. دم غروب آن دو مرد لال آهسته به سمت خانه می‌رفتند. در خانه، سینگر همیشه با آنتوناپولوس حرف می‌زد. با دست‌هایش خیلی تند کلمات را ادا می‌کرد. صورت مشتاقی داشت و چشمان سبز - خاکستری‌اش برق می‌زد و با داستان لاغر و پرقدرتش اتفاقات آن روز را برای آنتوناپولوس تعریف می‌کرد. آنتوناپولوس لم می‌داد و به سینگر نگاه می‌کرد. تقریباً به‌ندرت دست‌هایش را تکان می‌داد تا چیزی بگوید؛ و بعد فقط می‌خواست بگوید که می‌خواهد چیزی بخورد، بنوشد یا بخوابد. این‌ها را هم همیشه با همان علامت‌های گنگ و حرکات ناشیانه ابراز می‌کرد. شب‌ها، اگر خیلی مست نبود، کنار تختش زانو می‌زد تا دعا بخواند. بعد با داستان چاقش کلمات مسیح مقدس و یا خدا و یا مریم مقدس را ادا می‌کرد. این‌ها تنها کلماتی بودند که آنتوناپولوس گفته بود. سینگر هیچ‌وقت نفهمید که دوستش چه قدر از چیزهایی را که او برایش تعریف کرده فهمیده است. اما مهم هم نبود. آن‌ها با هم در طبقه‌ی فوقانی خانه‌ی کوچکی نزدیک بخش تجاری شهر زندگی می‌کردند. خانه دو اتاق داشت. آنتوناپولوس روی اجاق نفتی آشپزخانه پخت‌وپز می‌کرد. در آشپزخانه یک صندوق معمولی مخصوص سینگر و کاناپه‌ای برای آنتوناپولوس بود. تخت‌خواب‌ها تقریباً تمام فضای اتاق خواب را گرفته بود. تخت‌خواب آنتوناپولوس بزرگ بود

با لحافی از پر قو و تخت‌خواب سینگر باریک بود و آهنی. شام همیشه خیلی طول می‌کشید چون آنتوناپولوس عاشق غذا بود و دیر دست از خوردن می‌کشید. بعد از شام وقتی سینگر ظرف‌ها را می‌شست یونانی چاق روی کاناپه‌اش لم می‌داد و به آرامی با زیانش دندان‌هایش را تمیز می‌کرد؛ این کار یا به خاطر لذت بردن بود یا این‌که نمی‌خواست حتی مزه‌ی باقی‌مانده‌ی غذا روی دندان‌هایش را هم از دست بدهد. گاهی دم غروب آن دو با هم شطرنج بازی می‌کردند. سینگر همیشه از این بازی خیلی لذت می‌برد و سال‌ها پیش سعی کرده بود تا این بازی را به آنتوناپولوس یاد دهد. ابتدا دلیل جابه‌جایی مهره‌ها روی صفحه‌ی شطرنج برای آنتوناپولوس هیچ جذابیتی نداشت. بعد سینگر یک چیز خوشمزه زیر میز نگه می‌داشت تا بعد از هر درس به او جایزه دهد. آنتوناپولوس حرکات نامنظم اسب‌ها و حرکت شناور وزیر را روی صفحه هیچ‌وقت یاد نگرفت اما چند حرکت ابتدایی را آموخت. مرد یونانی مهره‌های سفید را ترجیح می‌داد و اگر مهره‌های سیاه را به او می‌دادند بازی نمی‌کرد. بعد از چند حرکت اول سینگر به تنهایی بازی می‌کرد و دوستش خواب‌آلود به او نگاه می‌کرد. اگر سینگر حمله‌ی جانانه‌ای به مهره‌های خودش می‌کرد و در آخر مات می‌شد همیشه آنتوناپولوس بود که لذت می‌برد و احساس غرور می‌کرد. آن دو مرد لال هیچ دوستی نداشتند و غیر از وقتی که کار می‌کردند همیشه با هم تنها بودند. هر روز کاملاً مثل روز قبل بود و چون خیلی تنها بودند هیچ چیز ناراحت‌شان نمی‌کرد. هفته‌ای یک بار به کتابخانه

می رفتند تا سینگر کتابی پلیسی بگیرد و جمعه شب‌ها به سینما می رفتند. بعد هم روز پرداخت دستمزد، همیشه به عکاسی ده سنتی بالای فروشگاه آر می و نیوی می رفتند تا آنتوناپولوس عکس بگیرد. کتابخانه و عکاسی تنها مکان‌هایی بود که مرتب به آنجا می رفتند. مکان‌های بسیاری در شهر بود که هیچ وقت به آنجا قدم نگذاشته بودند.

شهر در قلب یک ایالت جنوبی بود. تابستان‌ها طولانی بود و ماه‌های سرد زمستان خیلی زود تمام می شد. آسمان تقریباً همیشه لاجوردی براق بود و خورشید با حرارت تمام، مستقیم به سر آدم می تابید. بعد باران سبک و خنک نوامبر بود که می بارید و شاید کمی بعد یخبندان می شد و چند ماهی هوا سرد بود. زمستان‌ها هوا متغیر بود، اما تابستان‌ها همیشه هوا خیلی گرم و سوزان بود. شهر نسبتاً بزرگ بود. در خیابان اصلی فروشگاه‌های دو سه طبقه و ساختمان‌های تجاری بود. اما کارخانجات بزرگ‌ترین ساختمان‌های شهر بودند که بخش اعظم ساکنان شهر در آن کار می کردند. این کارخانه‌های نساجی، بزرگ و رو به رشد بودند ولی بیش تر کارگران شهر خیلی فقیر بودند. تصویر مایوس کننده‌ی گرسنگی و تنهایی به خوبی در چهره‌ی آدم‌هایی که در خیابان دیده می شدند مشهود بود.

اما آن دو لال اصلاً احساس تنهایی نمی کردند. در خانه به همین راضی بودند که بخورند و بنوشند و سینگر مشتاقانه با حرکات دست دربار‌ه‌ی هر چه در ذهن داشت برای دوستش صحبت می کرد. این طور بود که سال‌ها در سکوت گذشت تا این که سینگر سی و دو ساله شد و ده سال بود که با آنتوناپولوس در آن شهر زندگی می کرد.

بعد روزی دوست یونانی بیمار شد. همان طور که شکمش را با دست‌هایش گرفته بود روی تخت نشست و قطرات درشت اشک بود که روی گونه‌هایش سرازیر می شد. سینگر پیش صاحب مغازه‌ی میوه فروشی که خویشاوند یونانی بود رفت تا موضوع را برایش بگوید و خودش هم مرخصی گرفت. دکتر به آنتوناپولوس رژیم غذایی داد و گفت که دیگر نباید نوشیدنی بنوشد. سینگر دستورات دکتر را موبه مو اجرا می کرد. تمام مدت کنار تخت دوستش می نشست و هر کاری از دستش برمی آمد انجام می داد تا زمان زودتر بگذرد، اما آنتوناپولوس چپ‌چپ و با عصبانیت به او نگاه می کرد و هیچ راضی نبود.

دوست یونانی خیلی بدخلق شده بود و مرتب از آب میوه و غذایی که سینگر برایش آماده می کرد، ایراد می گرفت. مدام رفیقش را وادار می کرد تا او را برای دعا کردن از تخت بیرون بیاورد. وقتی زانو می زد، باسن بزرگش روی پاهای چاق و کوتاهش آویزان می شد. دستانش را طوری تکان می داد انگار می خواست بگوید "یا مریم مقدس" و بعد صلیب برنجی کوچکی را که با زنجیر کدّری به گردنش آویزان بود در دست نگه می داشت. با چشمان درخشش که نگاهی حاکی از ترس داشت سقف را نگاه می کرد و بعد خیلی بدعنعق می شد و اجازه‌ی حرف زدن به دوستش نمی داد.

سینگر صبور بود و هر چه از دستش بر می آمد انجام می داد. تصاویر کوچکی می کشید و یک بار برای این که رفیقش را خوشحال کند صورت او را کشید. این تصویر احساسات یونانی چاق را جریحه دار کرد و تا وقتی سینگر صورتش را خیلی جوان تر و زیباتر با موهای طلایی و